

... و چند داستان دیگر
(مطالعاتی در باب خشونت‌های عریان و پنهان)

در زندگی وضعی نیست که انسان نتواند به آن خو بگیرد، به ویژه هنگامی که ببیند همه‌ی اطرافیان‌ش آن را پذیرفته‌اند.

- لئو تولستوی

نمایش برگزیده سی و ششمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر

پیش داستان

دارم با تو حرف می‌زنم... بیداری؟ این ساختمون روبروییه، یه چیزی بردن انداختن تو صندوق عقب ماشین. انگار یه چیزی تو پتو پیچیده بودن. مثلاً یه آدم. دو تا مرد بودن، بعدشم گازش گرفتن، رفتن.

۱

روانشناسان، خشونت را به پنج گونه مختلف تقسیم می‌کنند. نخست، خشونت عریان نام دارد. خشونتی که از تغییر وضعیتهای پایدار به وضعیت ناپایدار ایجاد می‌شود. تنش عصبی ایجاد شده از این تغییر وضعیت، سبب واکنش‌های شدیدی شده که عموماً به عمل‌های فیزیکی ناخودآگاه منجر خواهد شد.

داستان اول: نیما

- [سینا گوشه‌ای نشست و گریه می‌کند. در آشپزخانه باز است. نیما داخل ایستاده]
- نیما:** [زیر لب] یا ابلفضل.. چکار کردی سینا؟ [بیرون آمده و در را می‌بندد] چقدر آخه بیشعوری تو. یارو زنگ زده، برداشتی بش آدرس دادی، پاشه بیاد اینجا؟
- سینا:** بابا گفت می‌خواد حرف بزنه.
- نیما:** حرف بزنه؟ چه حرفی داره با تو بزنه؟ روزگار طرف سیاه کردی، بیاد باهات حرف بزنه؟ من نمی‌فهمم آخه. احمق‌ترین آدمم باشه یه کاری می‌کنه. چه می‌دونم، گوشه قطع می‌کنه، حاشا می‌کنه، تو این وسط زرتی گفتی بیاد؟
- [نیما دوباره لای در آشپزخانه را باز کرده و نیم‌نگاهی به جنازه می‌اندازد]
- نیما:** با چی زدیش؟
- سینا:** ...
- نیما:** من برش نگردوندم.. سرش له شده.. می‌گم با چی زدیش..؟
- سینا:** .. با همون..
- نیما:** همون چی؟
- سینا:** همون کتری برقی..
- نیما:** پس واسه این صورتش سوخته؟
- [مکث]
- نیما:** تو بردیش تو آشپزخونه؟
- سینا:** آره.
- نیما:** چرا زدیش؟
- سینا:** وحشی شد. داد زد.. خواستم بیرونش کنم، نرفت...
- نیما:** تو تو آشپزخونه بودی؟
- سینا:** آره.. رفتم چای بذارم... یهو اومد در آشپزخونه.
- نیما:** خب..
- سینا:** ..
- نیما:** خب...؟ اومد در آشپزخونه...
- سینا:** اومد در آشپزخونه.. ایستاد... گفت از کی با فریبایی؟
- نیما:** خب؟
- سینا:** بعد من زدمش...
- نیما:** تو که می‌گی وحشی شده بود؟
- سینا:** ترسیده بودم نیما.. به جون مامان ترسیده بودم. اصلاً نفهمیدم چکار کردم..
- [سینا گریه می‌کند]
- نیما:** ببین چکار می‌کنی آخه؟ تو آخرین بار کی رفتی آتی‌ساز؟

- سینا: نرفتم دیگه...
- نیما: زر زن، جواب منو درست بده..
- سینا: نرفتم.
- نیما: غلط کردی نرفتی.. مهربانوش هفته پیش دیده بودت...
- [مکث. سینا بلند شده و می‌خواهد به سمت در برود]
- سینا: اصلاً می‌رم می‌گم کار منه...
- نیما: تو گه خوردی.. می‌خواهی بدبختمون کنی..؟ تا الانم راه خودتو رفتی، هیچی نگفتم بت. چقدر گفتم نکن. گفتم درست نیست، نگفتم؟ گفتم می‌فهمه، شرش می‌گیرتمون. عین همین حرفو بت نزدم؟ الان مهسا می‌گفت کجا داری می‌ری یهو خونه سینا..؟ گفتم دوباره سنگش چرخیده، می‌خوام ببرمش دکتر... اگه مهسا بت زنگ زد خراب نکنی.. بت زنگ زده تا حالا که؟
- سینا: ...نه.
- نیما: آخه من نمی‌فهمم. تو چرا فکر آبروی منو نمی‌کنی؟ بیا.. من امشب مهمون مهم دارم، پا شدم اومدم اینجا. بی‌شعور، مهسا بت شک کرده بود. نمی‌دونم خودش دیده بودت، این مغازه بش گفته بود.. نمی‌دونم.. می‌گفت سینا واسه چی می‌یاد آتی ساز؟ گفتم والا نمی‌دونم. مهربانوش هم که دیده بودت، هر چی هم بچه داد زده بود عمو، عمو، نفهمیده بودی. فهمیده بودی؟
- سینا: ...
- نیما: دیگه کلی دروغ دغل سر هم کردم.. حالا هم که اینجوری.
- [سکوت]
- نیما: این زنه می‌دونست شوهرش زنگ زده بت؟
- سینا: نه.
- نیما: از کجا می‌دونی؟
- سینا: می‌دونم...
- نیما: تو که می‌گی دیگه باش تماس نداری!؟
- سینا: ...
- نیما: [نزدیک سینا شده و صورتش را می‌گیرد] سینا... مطمئنی نمی‌دونه؟
- سینا: نمی‌دونه فریبا..
- نیما: پاشو یه زنگ بزن بش..
- سینا: به کی؟
- نیما: به کی؟ به همین فریبا دیگه.
- سینا: چی بگم..؟
- نیما: همینجور یه حرفی باش بزن..
- سینا: واسه چی؟
- نیما: ببین می‌دونه یا نه؟
- سینا: نمی‌دونه.

- نیما:** پاشو زنگ بزن گفتم.
- سینا:** می گم نمی دونه.
- نیما:** [تقریباً داد می زند] بت می گم پاشو همین الان زنگ بزن.. یه بار به حرف گوش کن.. شاید بش گفته داره می یاد اینجا.. چه می دونم.. شاید تهدیدش کرده به تو نگه.
- سینا:** ...والا نمی تونم..
- نیما:** می تونی. گوشیت کو؟
- [گوشی را نشانش می دهد. نیما گوشی را برداشته و به سینا می دهد]
- نیما:** یااا.. الان زنگ بزن، ببین می دونسته؟
- [سینا با اکراه شماره می گیرد]
- سینا:** الوو.. الوو.. می تونی حرف بزنی؟ سلام. آره.. خوبم عزیزم.. تو خوبی...؟ کجاست الان...؟ نیست...؟ آره.. خونه م... هیچی.. همینجوری.. دلم تنگ شده بود. ببین فریبا.. تو... خوبی؟ خبری نیست...؟ نه... هیچی.. همینجوری گفتم... نه بابا...
- [نیما سعی می کند به سینا بفهماند که در مورد مسئله اشاره ای نشود]
- سینا:** نه.. می یام.. کی نیست..؟ جمعه این هفته..؟
- [نیما با اشاره به سینا می گوید که دیگر قطع کند]
- سینا:** قطع کن... نه.. منظورم این بود که.. اول تو قطع کن.. باشه عزیزم.. سوم.. شنیدم.. اوکی.. بت زنگ می زنم. خدافظ.
- [سینا گوشی را قطع می کند]
- سینا:** نمی دونه..
- نیما:** ابا دست توی سر سینا می زند] خاک تو سرت. شک که نکرد...؟
- سینا:** نه..
- نیما:** مطمئنی؟
- سینا:** آره.. گفت کامران الان باشگاهه.
- [نیما بلند شده و به سمت در می رود]
- سینا:** نیما. اعدامم می کنن... نه؟
- [نیما به گریه می افتد. دستمالی از کتش در آورده و گوشه ای می نشیند.
- [سینا نیز گریه می کند]
- نیما:** چکار کردی آخه؟ چرا یه کم به فکر ما نیستی؟ چرا یه کم به فکر اون خونواده بدبختمون نیستی؟ چرا به من بیچاره فکر نمی کنی آخه؟ لامصب یه ماه مونده تا انتخابات. می فهمی؟
- [مکت. ناگهان نیما بلند شده و کتش را در می آورد]
- نیما:** پا شو... باید ببریمش.
- سینا:** کجا؟
- نیما:** کجا؟ خونه ننه مون... ببریم یه جایی بندازیمش دیگه.
- سینا:** بندازیمش؟
- نیما:** چته تو؟ چکارش کنیم پس..؟ زنگ بزنی صد و ده، بیان ببرنش؟
- سینا:** نمی شه. تا از راه پله رد بشیم، صابخونه می یاد بیرون.

- نیما:** خب، چکارش کنیم؟ نمی‌تونیم بذاریم بمونه اینجا که...
- سینا:** نمی‌دونم.
- نیما:** این بمونه اینجا، بو می‌کنه.
- سینا:** نمی‌دونم.. نمی‌دونم نیما.
- نیما:** لامصب منم امشب باید برم خونه.. مهمون می‌یاد.
- [مکث. دوباره در آشپزخانه را باز کرده و به داخل نگاهی می‌اندازد]
- نیما:** پا شو یخچالتو خالی کن.
- سینا:** واسه چی؟
- نیما:** باید بذاریمش تو یخچال.
- سینا:** چرا؟
- نیما:** چرا؟ برای اینکه خنک شه، بخوریمش. امشب که نمی‌شه بردش. من زود باید برم خونه. الان می‌ذاریمش تو یخچال.. فردا شب، می‌یام یه کاریش می‌کنیم.
- سینا:** نمی‌شه نیما.
- نیما:** چرا نمی‌شه؟
- سینا:** یخچال کوچیکه.. جاش نمی‌شه.
- [نیما داخل رفته و سریع باز می‌گردد]
- نیما:** آخه بیشعور.. آخه بیشعور. چقدر اون موقع گفتم یه یخچال درست بگیر. ده میلیون بت دادم، شد اینقدر یخچال؟
- سینا:** [گریه می‌کند] نیما.. اعدام می‌کنن، نه؟
- نیما:** اه.. بسه دیگه. هی اینو نگو... عین احمقایی همیشه. هیچوقت نمی‌جنگی. هیچوقت واسه هدفت تلاش نمی‌کنی. همون اول می‌بازی همه چیو.
- [دوباره از لای در نگاه کرده و بعد انگار چیزی به ذهنش رسیده است]
- نیما:** ببینم... اره داری؟
- سینا:** اره واسه چی؟
- نیما:** اره واسه چی؟ خب.. باید ببریمش یه جوری.
- سینا:** ببریمش؟
- نیما:** آره دیگه.. پَ چه جوری جاش بدیم تو یخچال؟ تازه این با این هیکلش که نمی‌شه همینجور برد پایین. این چه کاره‌ست؟ چرا اینقدر قدش بلنده؟
- سینا:** بسکتبالیسته.
- نیما:** ای بیشعور.. این همه ورزش.. چه می‌دونم، پینگ پنگی، شطرنجی..
- [مکث]
- نیما:** تو چه جوری زدی تو سر این؟ مگه نشسته بود؟
- سینا:** نه.
- نیما:** چه جوری زدی پس؟
- سینا:** نمی‌دونم.

- نیما:** تو باید یه متر پریده باشی حداقل.
- سینا:** بابا نمی دونم. این آخه سئواله، می پرسی الان؟ زدم دیگه.. چه می دونم.
[...]
- نیما:** اره ت کجاست؟
- سینا:** تو کشو اول. سمت چپ... نه.. سمت راست.
- [نیما رفته و کمی بعد با یک اره زنگ زده برمی گردد]
- نیما:** تو واقعاً به این می گی اره؟
- سینا:** چه می دونم.. تو چی می گی بش؟ اره ست دیگه..
- نیما:** اره آهن بُر نداره؟
- سینا:** اره آهن بر چیه؟
- نیما:** اره آهن بر چیه؟ اسمش روشه دیگه.. پا شو زنگ بزنی این صابخونه ت ببین داره؟
- سینا:** زنگ بزنی بگم اره آهن بر بده؟
- نیما:** آره. عیبی داره؟
- سینا:** بابا این یارو فضوله، پا می شه می یاد بالا، تا یه چیز یو اره نکنه، ول نمی کنه.
- نیما:** خب... چه می دونم.. به دوستات زنگ بزنی... یه رفیقی، کسی... [بعد، حرفش را می خورد. کمی فکر می کند] نه.. این لامصب سنگ فرز می خواد. عمراً استخونش بیره با این چیزا.
[سینا، ناگهان خوشحال، بلند شده و به سمت نیما می رود]
- سینا:** آها نیما... چکش دارم.
- نیما:** چکش واسه چی؟
- سینا:** نمی دونم.. می گم بزنی استخونش نرم شه.. بشه راحت بریدش.
[سکوت. نیما چپ چپ نگاهش می کند]
- نیما:** چقدر احمقی تو. مترت کجاست؟
- سینا:** متر واسه چی؟
- نیما:** می خوام دور کمرشو بزنی، شلوار بدوزم براش. متر واسه چی؟ مترش کنیم، ببینیم از کمر بشکنیم، می شه تاش کرد، گذاشتش تو یخچال؟
- سینا:** دو و هفده س.
- نیما:** تو از کجا می دونی؟
- سینا:** فریبا گفته..
- [نیما متعجب نگاهش می کند]
- نیما:** بعد.. اونوقت... فریبا خودش چقدره؟
- سینا:** دو و ده.
- [نیما، متعجب به قد کوتاه سینا نگاه می کند]
- نیما:** نصف دو و هفده می شه چقدر؟
- سینا:** نمی دونم.. بذار حساب کنم.
- [گوشی نیما زنگ می خورد. سینا هم گوشی اش را در آورده و مشغول محاسبه می شود]

- سینا: اگه.. فقط سرشُ ببریم هم جاش نمی‌شه؟
- نیما: الو. سلام مهسا. نه.. همین الان برگشتیم، الان می‌برمش بالا، می‌یام.
- سینا: نیما.. فکر کنم سرشو ببریم جا شه.
- نیما: سر چیو؟ [عصبی و دستپاچه، به سینا چپ چپ نگاه می‌کند] سر هیچی.. همین سنگه دیگه.. دکتر گفت سرش گیر کرده، واسه همین دردش گرفته. باشه... بذار یادداشت کنم..
- [به سینا اشاره می‌کند که جایی یادداشت بنویسد. سینا دنبال کاغذ و خودکاری می‌گردد]
- نیما: خب.. ماست... خیار.. چیپس.. ببین.. زیاد شد.. تو تلگرام بفرست تا بخرم.. باشه بابا.. اومدم.
- [نیما گوشی را قطع می‌کند]
- نیما: آه. من باید زود برم.. ایشالا یه تشت بزرگ دیگه تو خونته پیدا می‌شه که؟
- سینا: تشت واسه چی؟
- نیما: می‌خوام رخت‌چرکامو بشورم.
- سینا: رختاتو؟
- نیما: احمق.. یه یخدون، تشت، چه می‌دونم.. یه چیزی که این یارو رو بذاریم توش، یخ بریزیم روش، در نیاد بوش.
- سینا: ... تو خوبی نیما؟
- نیما: ... چه می‌دونم..؟ بذار اصلاً ببینم یخ داری؟
- سینا: ندارم.
- نیما: چرا؟
- سینا: دکتر می‌گه آب یخ نخورم، سنگم یخ می‌زنه.
- [مکث]
- نیما: این یارو با ماشین اومده؟
- سینا: فکر کنم..
- نیما: چیه ماشینش؟
- سینا: ماتیز.
- نیما: این تو ماتیز جا می‌شه اصلاً؟
- سینا: من چه می‌دونم نیما؟ حتماً جا شده دیگه.
- نیما: اون کیف کیه؟
- سینا: کیف کی؟ اِ.. این کیف کیه؟
- نیما: بگرد ببین سویچ تو کیفشه؟ ببرم ماشینشو یه جا بذارم لااقل. می‌گردن دنبالش احتمالاً. ببین، الان می‌بریمش تو حمام، چار تا لیوان می‌ذاری، خوب یخ که بست می‌ریزی روش. قشنگ یخا رو ریز کن. پارچی، نه کلمنی.
- [سینا باز می‌خواهد گریه کند]
- نیما: دِ هی عین بچه‌ها گریه نکن. می‌ترسی؟ خوبه خودت زدی. آدمه.. فقط مرده. باید هر دو ساعتی بیای روش آب سرد باز کنی. من فردا صبح یه سنگ فرزی می‌یارم، می‌بریمش، می‌ذاریمش تو کیسه زباله، می‌بریم یه جا می‌ندازیمش. فردا عصرم، برات بلیت می‌گیرم، می‌ری کاشان.
- سینا: چرا؟
- نیما: به نظرت چرا؟

سینا: فریبا...

نیما: گور بابای فریبا...

سینا: نه.. می خوام بگم فریبا شک می کنه.

نیما: شک نمی کنه..

سینا: شک می کنه.. من باش جمعه قرار گذاشتم..

نیما: چه می دونم.. یه دروغی بش بگو..

سینا: نمی تونم..

نیما: زر زن، تو نمی تونی دروغ بگی؟ تو همه زندگیت دروغه. بش بگو چه می دونم.. بگو حال مامان بده.. اصلاً بگو می ری تا جمعه بر می گردی، بعد بش می گی مجبور شدی بمونی..

سینا: پس فردا جمعه ست.

نیما: حالا هر چی.. بیا فعلاً ببریمش تو حمام.. من کمرم درد می کنه.
[نیما می خواهد برود که]

سینا: نیما..

نیما: ...

سینا: اعدام می کنن، نه؟
[...]

سینا: اعدام می کنن.
[سینا گریه می کند. نیما برگشته و او را در آغوش می گیرد.
نور آرام می رود]

پیش داستان

تو قبرستون دارن یکی خاک می کنن. صدای قرآن می یاد. دسته های عزادارا دارن از جلوت رد می شن. تو ایستادی. زیر یه درخت. تو شرحی بندرعباس. به خودت می گی ما گناه کردیم. واسه همین باید عذاب بکشیم. این داستان رنجه.

۲

گونه دوم خشونت، خشونت تابع زمان است. این نوع همواره دارای اثراتیست که تا مدت های دراز در انسان باقی خواهد ماند. احساس گناه، یکی از خشونت های تابع زمان به شمار می رود که تحت تاثیر یادگیریهای فرد از محیط اجتماعی ایجاد شده و با تشدید آن در طول زمان، عموماً منجر به اعمال خشونت بار خواهد شد.

داستان دوم؛ عاطفه

[علیرضا، با ریشه‌های نسبتاً پرپشت و پرهن مشکی، پشت در ایستاده، لای در را باز کرده و با اضطراب به بیرون نگاه می‌کند. اندکی بعد، علیرضا در را کامل باز کرده و عاطفه وارد می‌شود. عاطفه چادر سیاهی به سر دارد و با نگرانی وارد می‌شود.]

علیرضا: اومدی بالا، کسی که ندیدت؟

عاطفه: نه.. پائین شلوغ بود، کسی نفهمید.

علیرضا: دانیال نفهمید که کجا می‌ری؟

عاطفه: نه..

علیرضا: گفتم کجا می‌ری؟

عاطفه: گفتم می‌رم خونه مرجان..

علیرضا: مرجان کیه؟

عاطفه: یکی از دوستانه.

علیرضا: برو بشین..

عاطفه: نه... خوبه. باید زود برم.

علیرضا: کجا؟

عاطفه: می‌رم خونه مرجان.

علیرضا: عجله داری؟

عاطفه: آره..

علیرضا: خب اینجوری که..

عاطفه: خوبه علیرضا.

علیرضا: حالا برو بشین..

[عاطفه، به سمت صندلی رفته، اما نمی‌نشیند. علیرضا در را باز کرده و بیرون را می‌پاید. بعد، آرام در را بسته و به عاطفه نگاه می‌کند که سرش را پائین انداخته است]

علیرضا: عاطفه... من... تو خاکسوز درست نتونستم پیام نزدیک... واقعاً تسلیت می‌گم.. اصلاً زنگ زدی شوکه شده بودم. خبر نداشتم سام سرطان داره.. خدا بیامرز دشت.. نمی‌دونستم چکار کنم.. گفتم بیا، اومدم.

عاطفه: کی رسیدی؟

علیرضا: دیشب. طرفای سه بود..

عاطفه: پس درست نخوابیدی؟

علیرضا: چرا. رسیدم یه چرتی زدم.

عاطفه: کی می‌خوای بری؟

علیرضا: کی؟ نمی‌دونم... شاید بمونم تا هفتم.

عاطفه: نه. دیگه نیا.. شک می‌کنن.

علیرضا: مگه می‌شناسن؟

عاطفه: اینجا همه همدیگه رو می‌شناسن.

علیرضا: باشه.. بیا بشین..

عاطفه: ...

علیرضا: بشین.. حالا دیر نمی شه..

[عاطفه آرام می نشیند]

[سکوت]

علیرضا: چقدر پیر شدیم..

[عاطفه سرش را با اندوه، پایین می اندازد.]

علیرضا: دانیال چطوره؟

عاطفه: چطور باید باشه؟

علیرضا: بی تابی می کنه، نه؟

عاطفه: آره...

علیرضا: بنده خدا. چند سالش بود سام؟

[عاطفه نمی تواند جواب دهد]

علیرضا: مدرسه می رفت؟

عاطفه: ...هنوز نه.

علیرضا: خدا رحمتش کنه... بچه رو البته که رحمت می کنه... بیچاره گناهی نداره...

عاطفه: چرا اومدی اینجا؟

علیرضا: جای دیگه یی بلد نبودم.. این هتل بندر هست... دیشب اولش رفتم اونجا. جا نداشت. خسته هم بودم، دیگه

گفتم فعلاً پیام اینجا. خواستی بیای بالا که گیر ندادن..؟

عاطفه: نه.. پایین شلوغ بود.. ندیدن..

علیرضا: تر و تمیزه.. مث هتل می مونه.

عاطفه: آره.

علیرضا: خب..؟

عاطفه: چی خب؟

[مکث]

علیرضا: تو این مدت تهرانم اومدین؟

عاطفه: آره.

علیرضا: دانیال هنوز تو گمرکه؟

عاطفه: آره...

علیرضا: اینجا اوضاعون بهتره؟

عاطفه: از تهران بهتره..

علیرضا: شهر خوبیه. فقط خیلی گرمه.. زمستونشم اینجاوره؟

عاطفه: نه.

علیرضا: ...چرا اینجا خاکش کردین؟

عاطفه: ... کجا خاک می کردیم؟

علیرضا: چرا نیوردینش تهران؟

عاطفه: ما دیگه بر نمی‌گردیم..

[علیرضا مستاصل، نمی‌داند چگونه ادامه دهد]

علیرضا: من.. نمی‌دونم شنیدی کارمو عوض کردم؟

عاطفه: نه...

علیرضا: تو همون کار قالی هستم.. فقط دیگه مغازه ندارم..

عاطفه: ...

علیرضا: می‌رم بعضی وقتا ارمنستان.. با اونا کار می‌کنم.

[اسکوت]

علیرضا: خونه‌ی تهران فروختین؟

[عاطفه، ناگهان چادرش را روی سرش کشیده و گریه می‌کند]

علیرضا: نمی‌دونم چی بگم.. هنوزم شوکه‌م.. بین عاطفه.. هر چی بوده.. قسمتش بوده.. می‌دونم سخته.. ولی خب...

چکار می‌شه کرد..؟ والا من بلد نیستم از این حرفا بزنم.. ولی تو و دانیال هنوز جوونید.. وقت دارید ایشالا...

[گریه‌ی عاطفه بلندتر می‌شود.

علیرضا به سمت او رفته، دستمال کاغذی به او می‌دهد. عاطفه دستمال را گرفته و کمی آرام می‌شود.

مکث]

علیرضا: ... منم مادرم.. نمی‌دونم شنیدی یا نه؟

عاطفه: ... نه.

علیرضا: پارسال فوت کرد..

عاطفه: خدا رحمتش کنه.

علیرضا: می‌خوام بگم می‌دونم چی می‌کشی الان.. ولی... چکار می‌شه کرد..؟

[اسکوت]

علیرضا: تو این گیر و ویر ماشینم اوضاع درست حسایی نبود.. می‌خواستم با اتوبوس بیام.. با ترس و لرز اومدم تا

اینجا..

عاطفه: ...

علیرضا: راهشم بلنده.. شونزده ساعت...

عاطفه: آره..

علیرضا: چرا حرف نمی‌زنی؟

عاطفه: چی بگم؟

علیرضا: از خودت بگو..

عاطفه: از خودم؟

علیرضا: آره... این چند سال چکار کردین؟ چه جوری بوده؟

عاطفه: این چند سال...؟

[اسکوت]

علیرضا: ببخشید اگه اینجوری حرف می‌زنم.. می‌خوام زیاد نری تو فکر...

عاطفه: ...

علیرضا: عاطفه... من... هنوزم دوست دارم.

[عاطفه از جایش بلند می‌شود]

عاطفه: من باید برم..

علیرضا: کجا؟

عاطفه: دیرم می‌شه..

علیرضا: ناراحت شدی؟

عاطفه: نه.. واسه چی؟

علیرضا: اینی که گفتم...

عاطفه: ... نه.

[عاطفه کمی مستاصل است]

عاطفه: من... شمارتو تو یکی از دفترام داشتم.. کلی گشتم تا پیداش کردم.

علیرضا: خوب کاری کردی...

عاطفه: فکر کردم شاید عوض شده باشه... اولش ترسیدم زنگ بزنم..

علیرضا: چرا؟

عاطفه: ...

علیرضا: گفتمی شاید ازدواج کرده باشم، نه؟

عاطفه: ...

علیرضا: اگه ازدواجم کنم تو زنگ بزن..

[عاطفه روی زمین نشسته و باز به آرامی گریه می‌کند. علیرضا نیز گریه می‌کند.]

علیرضا: خدا رحمتش کنه... تو رو خدا گریه نکن...

عاطفه: بچه‌م مرد علیرضا...

علیرضا: .. عزیزم.

عاطفه: سامیم مرد علیرضا... داغونم کرد... علیرضا، داغونم کرد...

علیرضا: چی بگم...؟ طفل معصوم زجرم کشیده... ولی راحت شد به خدا عاطفه. والا جاش از ما بهتره. اونا که می‌رن

راحت می‌شن... ماییم که واسه شون می‌سوزیم.

[کمی می‌گذرد.]

عاطفه گریه‌اش بند آمده، اشکهایش را پاک می‌کند.]

عاطفه: تو امشب می‌ری؟

علیرضا:

[مکث]

علیرضا: نمی‌دونم... شاید برم. اگه بتونم چند ساعت بخوابم. ماشینو هم باید ببرم چک کنن... می‌ترسم بذارتم تو راه..

جاده‌ش هم خوب نیست.. شاید صبح راه بیفتم.

عاطفه: ببخشید که بت می‌گم... اینجوری... دوست ندارم ببیننت...

علیرضا: اشکال نداره عزیزم.. خوب کردی گفتمی پیام.. اگه اینجوری آروم می‌شدی...

عاطفه: نمی‌دونم دارم چکار می‌کنم؟

علیرضا: ...

عاطفه: دانیال هم داره دیوونه می‌شه..

علیرضا: حق داره... بچه‌شه..

[اسکوت]

علیرضا: رابطه‌ت چطوره با دانیال..؟

[عاطفه نگاهی به علیرضا می‌کند]

علیرضا: همینجوری پرسیدم..

عاطفه: خوبه...

علیرضا: بهتر شده؟

عاطفه: ...آره.

علیرضا: خب، خدا رو شکر..

[اسکوت طولانی]

عاطفه: اون موقع... ما اشتباه کردیم علیرضا..

علیرضا: ...

عاطفه: تو خوبی ولی... کلاً نباید... من حالا خیلی پشیمونم...

علیرضا: ...

عاطفه: دانیال گناه داره... همش تو این دو روز که سام مرده... من نمی‌دونم چرا به دانیال فکر می‌کنم... دلم براش می‌-

سوزه.. ما اون موقع گناه کردیم.. حالا هم خدا داره تقاضشو می‌گیره...

[بغض نمی‌گذارد ادامه دهد]

علیرضا: نمی‌دونم چی بگم؟ آره... اشتباه کردیم. تقصیر منم بود. ولی مطمئن باش خدا تقاص اینو نمی‌گیره. تو رو خدا

اینجوری نباش... چه ربطی داره به اون طفلی..؟ چه ربطی داره به دانیال..؟ ما هم اگه اشتباه کردیم که... حالا

پشیمونیم.

عاطفه: اگه؟

علیرضا: آره.. اگه. من و تو، تو اون مدت که همینجوری بی‌علاقه با هم نبودیم که...

[عاطفه نگاه تندی می‌اندازد]

علیرضا: دروغ نمی‌گم... به خدا من هنوز اون روزا بهترین روزای زندگی‌مه. من نمی‌دونم حالا چرا داریم اصلاً این بحثا رو

می‌کنیم..؟ تموم شده همه چی. اینم ربطی نداره به سام. قسمت نبوده زندگی تو این نکبتی رو تحمل کنه.

همین. تو و دانیال هم که با هم خوبین خدا رو شکر. الان ناراحتی... هی یاد چیزای الکی می‌افتی. می‌گن خدا

اگه غم برسونه، صبرش هم می‌رسونه. ایشالا دوباره بچه دار می‌شین... جای سام هم پر می‌شه. تو که آدم سفتی

بودی. به خدا خود من هم یه وقتایی بش فکر می‌کنم. به هر حال تو اون دوره اشتباه کردیم، تموم شد رفت.

ولی الان که...

[اسکوت]

علیرضا: یه چیزی می‌گم ناراحت نشو... تو چرا به من گفتی پیام؟

[عاطفه نگاهش می‌کند]

علیرضا: گفتم ناراحت نشو. واسه خودم نمی‌گم به خدا. منم مادرم که مُرد، هم‌ش می‌گفتم یعنی حالا می‌فهمه من چه گناهایی کردم؟ ولی به خدا اینا هم‌ش فکره. هم‌ش باعث می‌شه آدم داغونتر بشه. من... زنگ که زدی... فکر کردم حتماً دلت می‌خواد من پیام پیشت. گفتم شاید اینجوری آروم می‌شی. خودمم دو دل بودم که اصلاً پیام یا نه. ولی اومدم به هر حال. حالا می‌بینم بیشتر بودنم داره اذیت می‌کنه تا اینکه بتونم کاری کنم. دلم نمی‌خواست پیام اینجا داغت تازه شه.

[عاطفه از جایش بلند می‌شود]

علیرضا: کجا؟

عاطفه: می‌خوام برم..

علیرضا: چرا ناراحت شدی؟

عاطفه: ناراحت نشدم... دیر داره می‌شه.

علیرضا: ناراحت شدی، نه؟

عاطفه: نه... ناراحت نشدم.

علیرضا: نمی‌تونی بیشتر بمونی؟

عاطفه: دانیال ممکنه زنگ بزنه خونه مرجان. می‌دونه حالم خوب نیست، پاپی‌ام می‌شه.

علیرضا: خب.. خودت زنگ بزنی بگو خونه مرجانی؟

عاطفه: نمی‌شه. تازه می‌خواست بگه خواهرش بام بیاد. گفتم نمی‌خواد. آژانس گرفت. الان هم ممکنه زنگ بزنه.

علیرضا: چی بگم؟ باشه.. برو عزیز.

[اسکوت]

عاطفه: شاید دیگه هیچوقت نبینیم همو...

علیرضا: ...

عاطفه: این یه بار هم... علیرضا... نمی‌دونم چطوری بگم... [دوباره گریه می‌کند]

علیرضا: تو چته عاطفه؟

[عاطفه خود را کنترل می‌کند]

عاطفه: ... بت گفتم بیای چون... باید می‌اومدی...

علیرضا: ...

عاطفه: علیرضا... از اون شماره‌ای که بت زنگ زدم... شماره‌ی من نبود.. بت هم گفتم... زنگ نزن بش.. ببخشید هم که این همه راه کشوندمت تا اینجا.. ولی باید می‌اومدی. خیلی فکر کردم بت بگم یا نه... هر کاری کردم نتونستم نگم.

[اسکوت]

[هیچکدام حرفی نمی‌زنند]

علیرضا: چرا باید می‌اومدم؟

عاطفه: ...

علیرضا: ... ها؟

[...]

عاطفه: سام...

علیرضا: ...؟

عاطفه: سام مال تو بود.

[نور آرام می‌رود]

پیش داستان

می‌گن گرگای قطبی وقت مردن از گله جدا می‌شن. می‌گن تنها می‌رن یه جای دور تا خودشونو خلاص کنن. یه جایی که هیچ موجودی نیست. یه جایی که همه چی یخ زده. می‌گن گرگا تنها می‌میرن.

۳

نوع سوم خشونت، خشونت به خود است. این شکل خشونت که در مراحل پیشرفته، به رفتاری مازوخیستی مبدل شده، می‌تواند ناشی از عواملی چون انتخاب مسیر، شکست و یا حتی کنشی ناخودآگاه به شمار برود. در این نوع، فرد به دلیل عدم توانایی در ابراز خشونت به جامعه، دست به تخریب خود خواهد زد.

داستان سوم؛ روزبه

ادر تاریکی، در لب تاپی باز شده و نور صفحه لب تاپ، چهره روزبه را نمایان می کند. همه جا جز صورت روزبه که روبروی لب تاپ نشسته، تاریک است. صدای مائده را تنها از اسپیکر لب تاپ می شنویم]

مائده: می شه چراغ روشن کنی؟

روزبه: چرا؟

مائده: اعصابم خورد شد، هیچی نمی بینم.

روزبه: مگه فرقی هم می کنه برات؟

مائده: پا شو چراغ بزن.

روزبه: ...

مائده: الان کجایی؟

روزبه: چکار داری؟

مائده: می گم کجایی؟

روزبه: شمال.

مائده: کجای شمال؟

روزبه: یه جایی هستم دیگه..

مائده: اگه نگي قطع می کنم.

روزبه: قطع کن.

مائده: مسخره بازی در نیار روزبه.

روزبه: بت گفته بودم اینکار می کنم.

مائده: رفتی هتل؟

روزبه: نه.

مائده: بچرخون دوربین یه کم.

روزبه: بچرخونم، تو می بینی؟

مائده: پا شو چراغ روشن کن.

روزبه: اینجوری بهتره.

مائده: دروغ نگو پس.

روزبه: چه دروغی؟

مائده: که رفتی شمال.

روزبه: واسه چی باید دروغ بگم؟

مائده: واسه اینکه تو اناقتی.

روزبه: نیستم.

مائده: پس کجای شمالی؟

[روزبه سکوت می کند]

- مائده: کدوم شهر رفتی؟
[اسکوت]
- مائده: چرا هیچی نمی‌گی؟
[روزبه بلند شده و چراغ اتاق را روشن می‌کند و دوباره بر می‌گردد. لب‌تاپ روی زمین است و روزبه روبروی آن می‌نشیند]
- روزبه: الان فهمیدی مثلاً؟
مائده: اینجا کجاست؟
روزبه: رامسر
مائده: کجای رامسر؟
روزبه: حالا بگم، تو می‌دونی مگه؟
مائده: می‌گم کجای رامسری؟
روزبه: یه اتاق گرفتم.. چکار داری؟
مائده: برا چی نگفتی؟
[اسکوت]
- مائده: می‌گم برا چی نگفتی، رفتی؟
روزبه: مگه برات مهمه؟
مائده: نه.. معلومه که نیست. الانم حوصله ندارم.. کار دارم، می‌خوام برم.
روزبه: وایسا..
مائده: چکار داری؟
روزبه: من الان اینو گذاشتم، دارم ضبط می‌کنم.
مائده: تو غلط می‌کنی.. برای چی؟
روزبه: ...
مائده: می‌گم واسه چی داری ضبط می‌کنی؟
روزبه: واسه اینکه هر کی من پیدا کرد، اینو ببینه.
مائده: یعنی چی هر کی پیدام کرد؟
روزبه: می‌خوام اینو همه ببینن.
مائده: حالمو به هم می‌زنی روزبه.. آدم نمی‌شی بدبخت.. متاسفم برات.
روزبه: الان وقت فحش دادن نیست.
مائده: من الان می‌خوام برم، کار نداری؟
روزبه: اگه می‌خوای بری چرا می‌پرسی؟
مائده: چیو؟
روزبه: اینکه کار دارم یا نه؟
مائده: روزبه، من می‌خوام برم. اگه حرفی نداری، خدافظ.
روزبه: وایسا..
[اسکوت. گوشه روزبه زنگ می‌خورد. گوشه را قطع می‌کند]

- مأئده: کیه؟
- روزبه: مامانم.
- مأئده: به اونا هم نگفتی، نه؟
- [اسکوت]
- مأئده: خب؟
- روزبه: ...
- مأئده: خب؟
- روزبه: خب چی؟
- مأئده: روزبه، چرا بی خیال نمی شی... به خدا داری دیوونه می کنی من...
- روزبه: تو نکردی؟
- مأئده: واقعاً چرا تمومش نمی کنی؟ چرا نمی ری سراغ زندگیت؟
- روزبه: اومدم که تمومش کنم.
- مأئده: یعنی چی؟
- روزبه: می خوام ببینی چه جوری تمومش می کنم.
- مأئده: می خوای چکار کنی مثلاً؟
- روزبه: الان می بینی.
- [روزبه از کوله پشتی اش بسته ای در آورده و از درون آن پودری توی لیوان می ریزد]
- مأئده: مثلاً می خوای خودت بکشی؟
- روزبه: مثلاً؟
- مأئده: می خوای بکشی، به درک. چرا به من زنگ می زنی پس؟
- روزبه: می خوام ببینی.
- مأئده: دیدم حالا.. کاری نداری؟
- روزبه: اینو همه می بینن.. قبلشم می بینن. هر چی من و تو با هم حرف زدیم. هر چی تو بهم گفتی. همه می فهمن چه بلایی سرم آوردی.
- مأئده: چکارت کردم آخه؟
- روزبه: چکار نکردی؟ [..] من الان چی ام واقعاً..؟
- مأئده: روزبه..
- روزبه: من بت گفتم این کار می کنم.. نگفتم؟
- [روزبه بطری آب را باز کرده و توی لیوان ریخته و هم می زند]
- مأئده: بدبخت بیچاره.. می خوای بمیری.. بمیر. می میری، همه چی تموم میشه. فکر کردی دلم می سوزه برات؟ بدبخت عقده ای.
- روزبه: نمی خوام دلت بسوزه.
- مأئده: پس واسه چی زنگ زدی به من؟
- [اسکوت]
- روزبه: می خوام ببینی..

[موبایل روزبه زنگ می خورد. دوباره سایلنتش می کند]

مأئده: مامانته، نه؟

روزبه: رهاست.

مأئده: دارن در به در دنبالت می گردن، نه؟

روزبه: ...

مأئده: من الان زنگ می زنم به رها، می گم رفتی رامسر.

روزبه: رامسر نیستم.

مأئده: دروغ نگو.

روزبه: گفتم رامسر نیستم..

مأئده: کجایی پس؟

روزبه: یه جای دیگه..

مأئده: روزبه، به خدا قطع می کنما..

روزبه: قطع کن.

مأئده: باشه.. خدافظ.

[انگار تصویر مأئده قطع می شود. چند لحظه سکوت. روزبه سیگاری در آورده و روشن می کند. اندکی بعد،

تصویر دوباره وصل می شود]

روزبه: چی شد؟ چرا برگشتی؟

مأئده: ...

روزبه: می شه یه موسیقی بذاری؟

مأئده: ...

روزبه: مأئده... یه موسیقی بذار لطفاً.

مأئده: ندارم.

[سکوت]

مأئده: برگرد تهران، با هم حرف بزنییم.

روزبه: ...

مأئده: روزبه.. من قطع می کنم.. تو هم بیا اینجا.. یه قرار می ذاریم با هم حرف می زنیم.. خوبه؟

روزبه: می خوام یه چیزی بذارم.

[روزبه از گوشی اش چیزی را پخش می کند]

مأئده: چرا اینجوری می کنی روزبه؟ چرا نمی ذاری راحت جدا شیم؟ مگه من چکارت کردم..؟ [به گریه می افتد] من دیگه

نمی تونم بات باشم.. چرا اذیت می کنی؟ به خدا، من و تو به درد هم نمی خوریم.. من نمی دونم تو این مدت تو

چه فکری با خودت؟ ولی من از اولم بت گفته بودم.. نگفتم؟ به خدا الان جدا نشیم، یه سال دیگه همو

ول می کنیم... به خدا من الانم می تونم دیگه گوشیتو جواب ندم.. ولی دلم نمی خواد تو اینجوری باشی..

[خود را کنترل کرده و آرام می گیرد. روزبه سیگارش را خاموش کرده و بلند می شود. ماهیتابه ای کهنه و رنگ

و رو رفته را روی پیک نیک می گذارد و پیک نیک را روشن می کند.]

مأئده: داری چکار می کنی؟ روزبه..؟

[روزبه پیک نیک را جلوی لب تاپ می گذارد]

مأئده: می‌خواهی چکار کنی؟

روزبه: گشمنه.

[روزبه، نشسته و از کوله‌پشتی‌اش پلاستیکی در آورده و از داخل آن کره و سوسیس بیرون می‌آورد. بعد، کره را در ماهیتابه انداخته، سوسیس‌ها را دانه‌دانه از درون پلاستیکشان در آورده و در ماهیتابه خورد می‌کند. دوباره موبایلش زنگ می‌خورد.]

روزبه: چند لحظه قطع می‌کنم.

[در لب‌تاپ را می‌بندد و گوشی را جواب می‌دهد]

روزبه: ... چیه؟ به تو ربطی نداره.. می‌گم ربطی نداره به تو.. چیه؟ شمال. به تو چه؟ می‌خواهی چکار کنی مثلاً...؟

ببین... رها، گوش کن... ببین گوشی رو قطع می‌کنم... انقدر زنگ زن.

[موبایل را قطع کرده و دوباره موسیقی پخش می‌شود. بعد، آرام به لب‌تاپ نزدیک شده و دوباره وصل می‌شود]

مأئده: چی شد؟

روزبه: هیچی.

مأئده: کی بود؟

روزبه: ...

[سکوت]

مأئده: خوب؟

[سکوت]

روزبه: بچه که بودم.. یه تابستون، هر روز با دایم می‌رفتیم با تفنگ بادی گنجشک بزنیم. می‌رفتیم تو شهر، رو این برجای نیمه‌ساخته. اون تابستون کارمون همین بود. اولاً... فقط پرنده می‌زدیم. خیلی کم می‌شد بتونیم گنجشک بزنیم. گنجشکا یه نقطه‌ن. خیلی تیزن. زود تا صدا می‌یاد، می‌پرن. سرعتشون از ساچمه‌ها بیشتره. بعد... نمی‌دونم چی تو سرمون بود شروع کردیم... از اون بالا آدما رو می‌زدیم. آدما نقطه نبودن. سرعتشون زیاد نبود. می‌شد راحت زدشون...

[مکت]

مأئده: خوب؟

روزبه: ...

مأئده: ...خوب؟

روزبه: نمی‌دونم چرا اینو تعریف کردم!

[روزبه ماهیتابه را خاموش کرده و از کوله‌پشتی‌اش بسته‌ای نان در آورده و شروع به خوردن می‌کند]

مأئده: تو که می‌خواهی خودتو بکشی... دیگه چرا غذا می‌خوری؟

[روزبه بی‌توجه به غذا خوردن ادامه می‌دهد]

مأئده: روزبه... کارات عین بچه‌هاست. عین بچه‌ها قهر می‌کنی. می‌ری شمال. من که مامانتو می‌شناسم.. الان داره سخته می‌کنه. به اون بدبخت فکر کن. من نمی‌فهمم... واقعا توقعت چیه؟ انتظار داری من به زور بمونم باهات؟ من یه سؤال می‌پرسم... جان مامانت راستش بگو.. تو واقعاً اگه دیگه منو دوست نداشتی، حاضر بودی باهام بمونی؟ ها؟

[روزبه بی‌آنکه به لب‌تاپ نگاه کند از خوردن باز می‌ماند]

مأئده: ها..؟ چرا جواب نمی‌دی؟ بخاطر اینکه تو فقط به خودت فکر می‌کنی. اصلاً یه درصدم مهم نیست من به چی فکر می‌کنم. دفعه قبل یادته چی بت گفتم؟ گفتم دو، سه ماه دیگه صبر می‌کنم که رفتارت عوض شه. کارهات عوض شه. شد؟ رفتی با شهاب درگیر شدی که چی؟ که آبروی منو ببری پیش خاله‌م اینا؟ همیشه همینجوری.. همه کارات همینه. منم ازت بریدم. بت هم گفتم اون دفعه.. من وقتی ببرم، بریدم دیگه. واقعاً نمی‌تونم برگردم. الانم مجبور نیستم برگردم. مجبورم؟ واقعاً اگه خودت بودی، چکار می‌کردی؟
[مکت]

مأئده: می‌شه صدای موسیقی رو کم کنی؟ گذاشتیش کنار لب‌تاپ، اعصابم خورد شد. روزه.. با توام.

[روزبه ناگهان لیوان را برداشته و تا ته سر می‌کشد]

مأئده: [داد می‌زند] چکار می‌کنی؟ احمق بیشعور عوضی.. حالم ازت به هم می‌خوره.. کثافت عوضی..

[مأئده اتصال را قطع می‌کند. روزه تکان نمی‌خورد.

سکوت.

روزبه بلند شده و کاپشنش را می‌پوشد. کلاه کاپشنش را سرش می‌کند. به سمت لب‌تاپ می‌رود]

روزبه: می‌دونم یه روز اینو می‌بینی.. می‌خوام تا آخر عمرت اینو یادت نره. نمی‌دونم چه جوری می‌شه.. ولی خوبه

بینی چکار کردی...

[سکوت. سیگاری روشن می‌کند. لب‌تاپ را جوری جابجا می‌کند که تماماً در کادر دوربین باشد. دراز می‌-

کشد و به آرامی سیگارش را دود می‌کند. اندکی بعد دیگر تکان نمی‌خورد. شاید خوابش برده باشد. تنها

دود سیگار در دستش بالا می‌رود.

چند لحظه بعد، اتصال دوباره برقرار می‌شود]

مأئده: روزه.. روزه.. به خدا اگه پا نشی، زنگ می‌زنم به پلیس. روزه.. این موسیقی رو قطع کن... من هیچی نمی‌-

شنوم... روزه..

[نور آرام آرام می‌رود]

پیش داستان

ما می‌خواهیم بریم شمال. خوشحالی؟ بیا فکر کن که سوار ماشین شدیم، افتادیم تو جاده چالوس. بیا فکر کن همینجوری داریم می‌ریم جلو. بیا فکر کن از تونل کندوان رد می‌شیم، از جنگلا رد می‌شیم. بیا فکر کن رسیدیم چالوس. بیا فکر کن رسیدیم دریا. بیا فکر کن می‌خواهیم تو دریا خودمونو خلاص کنیم.

۴

خشونت نوع چهارم را خشونت پنهان می‌گویند. این نوع خشونت برخلاف نوع اول، هرگز شکل فیزیکی ندارد. با اینهمه آثار شدید این نوع، همواره بر زندگی فرد حاکم است. قوانین همواره نوعی از این خشونت محسوب می‌شوند. اینگونه نه از وضعیت‌های ناپایدار، که همواره از پایدارترین وضعیت‌ها قابل دریافت خواهد بود.

داستان چهارم؛ آصف

[آصف گوشه‌ای دراز کشیده و سرش را به یک ساک مسافرتی تکیه داده. رامین، با کوله‌پشتی بزرگی بر دوش، وارد می‌شود]

رامین: چرا در نمی‌زدی گوسفند؟

آصف: مگه کلید نداری خودت؟ زنگه خراب شده خب.

رامین: بیا.. عوضش کونتورت سالمه.

آصف: چیه؟

رامین: قبض برقه فکر کنم.

[آصف، قبض را گرفته و بی‌آنکه نگاه کند، در جیبش می‌چپاند]

آصف: بابات گیر نداد که؟

رامین: نبود خونه.. مامانه یه کم غر زد...

آصف: گیر نده حالا وقتی برگشتیم..؟

رامین: گیر بده...؟ می‌خواه چکار کنه مثلاً؟ فعلاً که داداشم اینا اومدن.. خونه شلوغه.. سرش گرم اونه.

آصف: ماشین نمی‌خوان؟

رامین: دارن خودشون.. جاشون می‌شه خواستن برن بیرون. فقط با حاجی دعوام شد دیگه، پول نداد، کارت سوختم برداشت برد.

آصف: خب، چیزی داره الان توش؟

رامین: آره.. می‌رسونتمون..

آصف: تا کجا؟

رامین: تا خونه پسر شجاع...

[رامین، به شکل اغراق شده‌ای از خنده بر زمین می‌افتد. آصف نیز بالای سرش ایستاده و می‌خندد]

آصف: رامین..

رامین: ...

آصف: رامین... چته؟... چتی؟

رامین: من که چتم، تو چته؟

[خنده‌اش را کنترل می‌کند]

رامین: تو چرا وسایلتو جمع نکردی؟

آصف: زنگ زدم آقا نیما.. گفت عصری زنگ بزنی یه جا بیا کلید بگیر..

رامین: خب... کجاست؟

آصف: آتی ساز.

رامین: نه بابا. شمالو می‌گم.

آصف: گفت هفت کیلومتری عباس‌آباده..

رامین: .. نشتاروده پس.

آصف: گیر دادی به نشتارودا.

- رامین: بهترین جای شماله دهن سرویس.
- آصف: نمی‌دونم.. نوشهره، فکر کنم.
- رامین: نوشهر که اینوره. چه ربطی داره؟ حالا کنار دریاست؟
- آصف: چه می‌دونم. زیاد زدی.
- [اکرم دست رامین را به دستپاش می‌مالد]
- رامین: چته؟
- آصف: ... خوبم.
- رامین: نه. خوب نیستی.
- [آصف لبخندی آرام می‌زند]
- رامین: بیا... به نخ بار بزن بیکار نباشی..
- آصف: نکش دیگه.. می‌خوای چهار ساعت بشینی پشت رلا..
- رامین: خب اونو بکشیم، دوساعته می‌ریم دیگه.
- آصف: چی آوردی با خودت؟
- رامین: همه چی... ریتالین، دکسترومتورفان، متادون. دراگ استوریم واسه خودم..
- آصف: زر زن، جدی می‌گم...
- رامین: چی می‌خواستی بیارم؟. یخچال خالی کردم... راستی، رفته بودم پیش این ممدہ...
- آصف: خب؟
- رامین: بد عملیه‌ها!!
- آصف: تازه فهمیدی؟
- رامین: سه تا رو فکر می‌کنی چند داد حرومزاده؟
- آصف: مگه گرفتی ازش؟
- رامین: ... گفتم شاید گیر نیاریم..
- آصف: گیر نیاریم؟ مگه بیابونه..؟
- رامین: داد بیست تومن...
- آصف: تو این بی‌پولی چرا گرفتی خب؟
- رامین: گفتم حالا واسه دو تومن صرف نمی‌کنه کلی بگردیم.. بش می‌گم چرا، می‌گه گرون شده... این همه مشتری
بودیم، می‌گه نداری، ترامادول ببر. عن آقا کار یاد گرفته. جدیداً فقط شیش تایی می‌ده... سه تایی بخوابی، تا پر
شیش تا ترامادول دو و پونصدی می‌ندازه به آدم..
- آصف: خوبه که.. ناصر خسرو من گرفتم چهار تومن..
- [لبخند رامین محو می‌شود. سکوت]
- رامین: کی رفتی ناصر خسرو؟
- آصف: پریروز...
- رامین: ...
- آصف: نه.. پس پریروز.

رامین: پریروز یا پس پریروز؟
آصف: ... نمی‌دونم. شاید پس پس پریروز.
رامین: چرا به من نگفتی؟
آصف: نبودى خوب.
رامین: نگفتم خوشم نمی‌یاد تنها بری اونجا؟
آصف: باز می‌خوای گیر بدی؟
رامین: بت گفته بودم خوشم نمی‌یاد تنها بری اونجا.
[اسکوت]
آصف: داداش بزرگته اومده؟ دانیال؟
رامین: ...
آصف: با توام.
رامین: گفته بودم خوشم نمی‌یاد...
آصف: حالا ول کن دیگه.. اینا واسه چی هی این همه راه می‌یان از بندر؟
رامین: اومدن سام بذارن محک.
آصف: چه خبره محک؟
رامین: [تقریباً داد می‌زند] چه خبره محک؟ سرطانيا رو می‌برن محک دیگه.
آصف: وا.. چته حالا خوب...؟
رامین: اتاقو چرا ریختی به هم؟
آصف: خب سوسک برداشته کل زندگیمو...
رامین: مگه سم نخردیم برات؟
آصف: چه می‌دونم دیگه... سم زدم. زیر پله‌ست، سوسک داره دیگه...
[اسکوت]
رامین: چته تو؟
آصف: چمه؟
رامین: با توام.. می‌گم چته؟
[اسکوت]
آصف: حکمم اومد.
رامین: خب؟
آصف: هیچی دیگه..
رامین: یعنی چی؟
آصف: محروم از تحصیل.
رامین: خب حالا.. تو که تعلیق بودی...
آصف: ... می‌گم محروم، تو می‌گی تعلیق؟ اخراج شدم رامین.
[اسکوت]
تیترا خوانده می‌شود]

- رامین: خب چرا نگفتی؟
آصف: چی بگم؟
رامین: بت زنگ زدم، می گفتی..
آصف: چه می دونم؟ گذاشتم بیای، بگم که الان داری پاچه می گیری.
[...]
رامین: ناهید می دونه..؟
آصف: نه.
رامین: بش نگفتی؟
آصف: نه.. چی بگم؟
رامین: آخرش که چی؟ مامانته. می فهمه خب.
آصف: من که نمی خوام برگردم مشهد.
رامین: چه جوری می خوای بمونی اینجا..؟
آصف: تا حالا چه جوری موندم..؟
رامین: تا الان دانشجو بودی خیر سرت...
آصف: می رم کار می کنم.
رامین: کار کجا بود؟
آصف: کار کجا بود؟ این همه آدم دارن کار می کنن..
رامین: تو می خوای کار کنی؟
آصف: اصلاً من نمی خوام بمونم اینجا. می خوام برم.
رامین: کجا؟
آصف: [لبخندی تلخ می زند] ... خونه پسر شجاع.
[رامین نیز اندوهناک، لبخندی می زند]
آصف: می رم کارای خدمتم می کنم، معافیمو می گیرم، زبان می خونم، می رم هند. می گن هند ارزونه.
رامین: پاشو برو. الکیه.
آصف: الکی نیست. زبان بخونی، پولتم بدی، همه جا راحت پذیرش می دن دیگه. می رم پونا. تو هم کارای خدمتت می کنی، می یای پونا دیگه.
[سکوت. رامین نگاهش می کند]
رامین: کجا؟
آصف: پونا..
رامین: کجا؟
آصف: ... پونا.
[رامین به آرامی از جایش بلند می شود]
آصف: نکن.
رامین: کاریت ندارم.
آصف: می خوای اذیت کنی.

رامین: نه بابا.. می خوام ببرمت پونا.

آصف: الان نمی تونم.

رامین: نترس.. بیا بریم پونا.

[آصف از دست رامین فرار کرده و سراغ کوله پشتی رامین می رود.]

رامین: به اون دست نزن.

[رامین کوله پشتی را از آصف می گیرد و بعد پای آصف را گرفته، هر دو به جان هم افتاده و کشتی می گیرند. در هم گلاویز می شوند و روی زمین غلت می خورند و آنقدر این شوخی را ادامه می دهند تا نهایتاً رامین، آصف را بارانداز کرده و به سختی به زمین می کوبد. آصف نفس زنان و از درد ناله می کند. رامین که بالای سرش است، سر آصف را گرفته و روی شکم خود گذاشته و در حالیکه هنوز نفس نفس می زند، خنده هایشان فضا را پر می کند. زمانی نسبتاً دراز می گذرد.]

رامین: سوسکه رو..

آصف: می بینی..؟ یه قدم دیگه برداره می افته اینجا.

[سکوت]

آصف: رامین.. می ترسم مجبور شم، برگردم مشهد...

رامین: ول کن بابا. الان دیگه حداقل تکلیفتو فهمیدی.. پاشو یه زنگ به این یارو بزن، ما هم تکلیفمونو بفهمیم.

آصف: زوده الان، نمی تونم تند تند بش زنگ بزنم که.

رامین: براش گفتم جریانو..؟

آصف: تا تعلیق می دونه..

رامین: اگه بفهمه کاری نمی تونه بکنه برات؟

آصف: والا نمی دونم.. آدم گردن کلفتیه.. خودش هم یه بار گفت اگه مسئله حاد شد بگو..

رامین: چکار می کنه؟

آصف: نمی دونم. آشنا داره. نمی دونم تو وزارت علوم.. تو مجلس..!

رامین: خب بش بگو..

آصف: می گم حالا بش.. بذار برگردیم..

رامین: دیر نشه..؟

آصف: دیگه حکمو دادن.. دیر و زود نداره.

[...]

رامین: سر همون جریان اینا گیر دادن..؟

آصف: آره دیگه..

رامین: خب از خوابگاه انداختنت بیرون، یه ترم هم که تعلیقت کردن، دیگه چه مرگشونه؟

آصف: ...

رامین: سر اون جریان بود، نه؟

آصف: چرا هی می پرسی؟

رامین: همینجوری..

[مکث]

آصف: نه. فقط اون نبود..

- رامین:** خب؟
- آصف:** اسماعیل زاده رو زدم.
- رامین:** کی هست؟
- آصف:** مدیر گرومون.
- رامین:** چکار کردی؟
- آصف:** بابا، رفتم دفترش. زر زر می‌کرد، من هیچی نگفتم. بعد یهو برگشت گفت ما دانشجوی این شکلی نمی‌خوایم. منم دیگه قاطی کردم، با لگد زدم لبه‌ی میزش. میز رفت عقب خورد به دیوار. اون هم بینش موند..
- رامین:** خب؟
- آصف:** بعد هیچی دیگه.. [پوزخند می‌زند] خواست زنگ بزنه حراست، منم در رفتم.
- رامین:** خوب کاری کردی..
- آصف:** که زدمش؟
- رامین:** نه.. که در رفتی.
- [...]
- رامین:** پس بگو.. همچی هم الکی نبوده.
- آصف:** ... الکی که کلاً الکیه. برگردیم از شمال، می‌دونم با این پسره چکار کنم.
- رامین:** به اون ربط نداره.
- آصف:** چرا دیگه. کار خود اوزگله.. کی بوده دیگه تو اتاق؟ اون همش می‌ره پیش اسماعیل زاده، گزارش می‌ده. اتاق بیست و چهار.. بچه‌های معماری بودن، یه شب اومد گفت اینا به نظرم دارن خلاف می‌کنن، یه هفته بعد اخراجشون کردن از خوابگاه.
- [رامین بلند شده و سراغ ساکش می‌رود]
- رامین:** ولش کن بابا اصلاً. به این فکر کن الان می‌ریم شمال، حسابی اعصابت آروم می‌شه... می‌ریم دوباره کنار آب، زیر ستاره‌ها، خوشحال از اینکه تو بهترین سه ماه سال، بعد می‌ریم شنا، او لا لا. بعد می‌ریم تله‌کابین. نمک آبرود و مثل قو. بعد یهو خر می‌شیم می‌ندازیم می‌ریم رامسر. بعد لاهیجان. بعد رشت.. می‌ریم تا فومن... قلعه رودخان.. وای... دیگه چی می‌خوای؟ اصلاً گور بابات...
- [آصف چپ‌چپ نگاهش می‌کند. رامین بطری آب معدنی را سر می‌کشد]
- رامین:** کی می‌گی به ناهید؟
- آصف:** بذار تافل بگیرم، بعد بش می‌گم.
- رامین:** راضی می‌شه؟
- آصف:** آره بابا، از خدایه. از ترس بودن من نمی‌ره شوهر کنه.
- [رامین پوزخندی می‌زند]
- رامین:** ... ولی انصافاً خیلی خوب شد این شماله راه افتاد. بریم چند روز، گور بابای همه چی، عشق و حال. به خدا دیگه حالم به هم می‌خوره از تهران. بیا... همه جاش یا سوسک داره یا موش. بدمصب جیبمون هم خالیه. وگرنه آویزون ویلای اینم نمی‌شدیم. اسمش چی بود؟
- آصف:** آقا نیما.
- رامین:** آقا.. نیما. پول داشتیم، خودمون یه ویلا می‌گرفتیم، به این یارو هم زنگ نمی‌زدی.

- آصف:** [زیر لب] ... دلم می‌خواست فقط همین یه هفته بود.
- رامین:** چی می‌گی واسه خودت؟
- آصف:** دلم می‌خواست زندگی کلاً همین یه هفته بود.
- [رامین متوجه اندوه آصف می‌شود که پشتش به رامین است. آرام، به سمتش آمده و در آغوشش می‌گیرد]
- آصف:** به خدا بخاطر دانشگاه نیست. کلاً خسته‌کننده شده همه چی. من چی دارم تو این زندگی؟ نه دلم می‌خواد اینجا بمونم، نه دلم می‌خواد برگردم مشهد. به خدا اگه تو هم نبودی، دیگه نمی‌دونم باید چکار می‌کردم. خسته شدم. از خونه نمی‌تونم بزنم بیرون. همه یه جوری نگاه می‌کنن. دیگه دلم نمی‌خواد هیچکیو ببینم. به خدا دلم می‌خواد برم شمال، برگشتم، دیگه هیچی مٹ الان نباشه.
- [بعد، انگار چیزی در ذهنش روشن می‌شود]
- آصف:** رامین.. بیا یه کاری بکنیم. بریم شمال... اونجا با هم خودمونو تو دریا خلاص کنیم.
- رامین:** ...
- آصف:** جدی می‌گم... به خدا یه هفته بریم شمال، عشق و حال کنیم، مٹ کِرت کوبین. بعدم خودمونو بکشیم.
- رامین:** کی هست؟
- آصف:** کِرت کوبین.
- رامین:** نمی‌شناسم. نشتاودی بوده؟
- آصف:** خفه شو رامین. دارم جدی بات حرف می‌زنم.
- رامین:** تو خفه شو، این حرفا چیه می‌زنی؟ لامصب، می‌خوایم بریم سفر، پا شو وسایلت جمع کن. بعد تو رو قرآن تا سوسک نخوردیمون. پاشو زنگ بزنی به این یارو، شب شد.
- آصف:** چنده الان؟
- رامین:** نزدیک شیشه.. الان تا بریم آتی‌ساز، کلید بگیریم، تو این ترافیک، بعد برگردیم بندازیم تهران - کرج، این ساعت.. یه دفعه بگو بعد نماز صبح باید حرکت کنیم دیگه.
- [رامین از حرف خودش خنده‌اش می‌گیرد. آصف موبایلش را درآورده و شماره می‌گیرد. رامین کوله پشتی - اش را برداشته، کفش‌های جفت شده‌اش را که گوشه‌ای در آورده، پوشیده و کوله پشتی را دوباره بر دوش می‌اندازد]
- آصف:** الو... سلام آقا نیما... ارادت دارم.. خوبید شما..؟ آقا به خدا شرمنده... خواب که نبودین؟ بله... آره دیگه اگه اجازه بدین؟ نه.. دوستم هست... رامین. آره دیگه، پسره.
- رامین:** سلام برسون..
- آصف:** سلام می‌رسونه.. بله.. خوب... کی؟ .. الان... آخی.. مشکلی که پیش نیومده؟ خدا بد نده. ... باشه... باشه، چشم.
- [آصف گوشی را قطع می‌کند.]
- رامین:** چی شد؟
- آصف:** ... نمی‌دونم. گفت داداشش.. نمی‌دونم سنگش جابجا شده. داره می‌برتش بیمارستان.
- رامین:** [بلندتر می‌خندد] سنگش چرخیده؟ مگه کوهه؟ خب زنگ بزنی، بگو خودمون می‌ریم یه جا ازش کلید می‌گیریم.
- آصف:** خب خودش گفت زنگ می‌زنه.
- رامین:** بزنی بابا، دیر شد.
- [آصف دوباره زنگ می‌زند]

آصف: الو.. آقا نیما.. ببخشید.. من می‌گم بیایم یه جا کلید ازتون بگیریم؟ نه بابا نزدیکیم... ما نوابیم دیگه، بیایم بالا آتی سازه. نه به خدا.. دیر می‌شه.. چی؟ هفته بعد؟ نه به خدا.. دیره.. آخه هفته بعد.. الو.. الو.

رامین: چی شد؟

آصف: قطع کرد.

[رامین می‌خندد. آصف دوباره شماره می‌گیرد.]

آصف: نخند رامین.. بیا.. موبایلشو خاموش کرد.

رامین: هفته بعد، کیه؟

آصف: آه..

رامین: [خندهايش بلندتر می‌شود] بیا.. می‌خواستی تو دریا غرق کنی خودتو.. ریده شد به سفر. اصلاً بیا بریم پونا.
[آصف به رامین نگاه می‌کند که دوباره چت کرده و از خنده‌ی وحشتناکی روی زمین ولو شده است. بعد، او هم خنده‌اش می‌گیرد و از خنده، روی زمین، کنار رامین پخش می‌شود.
نور به آرامی می‌رود]

پیش داستان

خدایا... رنج‌هایم را به رقص مبدل کرده‌ای. من می‌رقصم. چشم‌هایم می‌بندم. چرخ می‌زنم. تو هوا چرخ می‌خورم. پاهام از زمین بلند می‌شه. دستام باز می‌شن. من دارم پرواز می‌کنم.

۵

شکل پنجم خشونت را خشونت استدراکی می‌گویند. عشق، هدف و آرمان را در این نوع طبقه‌بندی می‌کنند. افراط در عشق، خود خشونتی نهفته است که معمولاً در زندگی فرد مبتلا به خودویرانگری یا دگرآزاری منجر می‌شود. خشونتی که هنوز از سوی روانشناسان و روان‌درمانگران، هیچگونه درمان قطعی برای آن تجویز نشده است.

داستان پنجم: نادیا

[سه بدن در زیر نوری ستونی و قرمز رنگ در حال رقصند.

زمانی در رقص و موسیقی سپری می‌شود.

ناگهان، مهرداد، از جمع جدا شده و به سمت گوشی‌اش رفته، موسیقی را قطع می‌کند.]

مهرداد: وایسین بابا.. بسه..

[بعد، چراغ اتاق را روشن می‌کند]

رها: چرا قطعش کردی؟

مهرداد: واسه اینکه خیلی شلین.. خیلی ماستین. فقط وایسادی تا من ضربها رو بشمرم، الکی بپرین بالا، پائین. تو ذهن

خودتون نمی‌شمین. واسه همین عقب می‌افتین. خسته‌م کردین به خدا..

رها: بذار یه کم بشینیم. من پام درد گرفته.

مهرداد: امروز که همه‌ش نشستیم.. چقدر مگه تمرین کردیم؟ تو که همه‌ش نشستی، سرت تو موبایلته. لامصبا، دو روز

دیگه بازبینی داریم.

[رها به سمت کوله پشتی‌اش رفته و بطری آبی در آورده و می‌نوشد. نادیا هم همانجا روی زمین می‌نشیند]

رها: ابه نادیا [آب می‌خوای؟

[نادیا که نشسته، سر تکان می‌دهد]

مهرداد: بیا.. ساعت شد هشت. هیچ غلطی نکردیم.

[...]

مهرداد: ابه رها [یه زنگ بزن به این تو رو خدا.

[رها گوشی‌اش را در آورده و شماره می‌گیرد]

رها: الو.. مریم.. رهام بابا.. هکتور هنوز تو سالنه؟ خب.. ببین.. یه چیزی.. ما تو خونه مهرداد اجرا می‌کنیم. نه بابا..

مهرداد اومده اینجا آنترپوز زده، نور بسته. اون پلاتوئه نور نداشت، اینم همه کارش با نوره. بعدم اینجا تمرین

کردیم کلا. خب باشه. پس آدرس میفرستم برات. یه لحظه...

مهرداد: بش بگو مخشو بزنه تا چارشنبه..

رها: ...

مهرداد: بده من گوشو..

رها: مریم.. بیا با مهرداد حرف بزن.

مهرداد: الو.. سلام. خوبین؟ خواستم بگم یه زحمتی بکشین، تا چارشنبه، یه جوری راضیش کنین که اوکی بده کار.. نه،

دوربینم می‌یارم.. حالا کار دیگه‌ای هم انتخاب کرده؟ آها.. باشه.. دم شما گرم..

[گوشی را به رها می‌دهد]

رها: الو

مهرداد: قطع کرد.

رها: چی می‌گه؟

مهرداد: هیچی..

[مهرداد سراغ پاکت سیگارش می‌رود. پاکت خالیست]

مهرداد: من می‌رم پایین، سیگار بگیرم. شما چیزی نمی‌خواین؟

[کسی چیزی نمی‌گوید. مهرداد سویی شرتش را پوشیده و بیرون می‌رود. رها با بطری آب به سمت نادیا می‌رود]

- رها:** بهتر نشدی؟
- نادیا:** نه.
- رها:** الان خون هم داری؟
- نادیا:** نمی‌دونم.. صبح که داشتم.
- رها:** زنگ زدی به دکتره؟
- نادیا:** آره
- رها:** خب؟
- نادیا:** گفت اگه دائم بیاد، باید بستری بشی.
- رها:** خب احمق، چرا نمی‌گی بش؟ به خدا خطرناکه‌ها..
- نادیا:** نمی‌بینی مگه؟
- رها:** بابا گور باباش. تو تا پس فردا دووم نمی‌یاری.. می‌خوای پا شی بری برقصی؟
- نادیا:** چکار کنم خب؟
- رها:** برگشت، بش بگو.. خودم می‌برمت بیمارستان.
- نادیا:** نگی بش یه وقتا.. این الان قاطیه، اعصابمونو خورد می‌کنه. بذار بعد چارشنبه خودم می‌گم بش.
- رها:** آخه اینجوری که کارم قبول شه، نمی‌تونی باش بیای. دو ماه دیگه فستیواله.
- نادیا:** اگه می‌خواستم پیام که نمی‌داشتم اینجوری بشه.
- [رها بطری را گرفته و بلند می‌شود]
- نادیا:** رها.. نگی بهشا.. می‌بینی که.. چهارشنبه به جونش بسته..
- رها:** خب، نمی‌شه که همینجوری بذاریم بیفتی..
- نادیا:** من نمی‌افتم، نگران نباش.
- رها:** الان بستی شکمتو؟
- نادیا:** آره.
- رها:** می‌خوای بازش کنیم؟
- نادیا:** نه.. اینجوری بهتره. نمی‌تونم وایسم.
- رها:** رنگت هم پریده. حداقل یه دو ساعت بیچپونش، بریم دکتر؟
- [سکوت.]
- رها بند پایش را سفت می‌کند]
- رها:** الان هشته.. یه ساعت دیگه تموم می‌شه، بش بگو، چه می‌دونم... می‌خوای یه سر بیای خونه ما.
- نادیا:** ... حالا تا یه ساعت دیگه..
- رها:** نگاه.. خودت هم نمی‌خوای. به من چه اصلاً؟ والا..
- [...]
- رها:** چرا می‌گه تا نه بیشتر نمی‌شه تمرین کرد؟
- نادیا:** بخاطر این صابخونه‌هه.

رها: پایین؟

[نادیا سر تکان می‌دهد]

رها: مگه پایین این پسره نبود که اعدامش کردن؟

نادیا: نه بابا. خونه سینا بالا بود.

[در باز شده و مهرداد وارد می‌شود.]

مهرداد: بیا..

نادیا: من نمی‌خورم.

[هایپ را به رها می‌دهد. رها آن را روی صندلی می‌گذارد]

مهرداد: اگه نمی‌خورین، پاشین. پا شو رها.. جمع کن اون ماس ماسکتو.. از اول تمرین یه بند گوشی دستته.

[رها بلند می‌شود.]

مهرداد: پا شو تو هم..

[نادیا نگاهش می‌کند]

مهرداد: زود باش دیگه..

[نادیا به زور بلند می‌شود]

مهرداد: وایسین سر جاتون.. [مکث] یه لحظه تمرکز کنین. [مکث] چشاتونو ببندین. به جز حرفای من به هیچی فکر

نکنین. الان قسمت مینوس می‌ریم.. من صد بار گفتم.. یکی نباید بشه حرکتمون.. تو بهشت یکی می‌شه.. تو

دوزخ.. تو برزخ یکی نیست. بعد که رسیدیم به کاتن، خواهشاً.. خواهشاً.. تو دو تا میزان اولی، نچرخ. بتاتریس.

ثابت باش. بعدش بیا. فهمیدی؟ فهمیدی بتاتریس؟

[نادیا چشمش را باز می‌کند]

مهرداد: من ضربها رو می‌شمرم. دقت کنین. یک و دو و سه و چهار و.. حالا چرخ اول... یک و دو و سه و چهار و ... حالا

چرخ دوم .. یک و دو و سه و چهار.. دست از بغل بالا.. گرد.. برو.. یک و دو و سه و چهار.. یه بار دیگه.. یک و

دو و ... نادیا دستت بالا. نادیا دست بالا.. [عصبی به سمت نادیا رفته و دستش را به زور بالا می‌برد] .. بالا اینه.. [مهرداد داد

می‌زند] خودتو مسخره کردی...؟

نادی: چه مرگته تو؟

مهرداد: می‌گم دستتو ببر بالا ... عین جنازه وایسادی منو نگاه می‌کنی...؟

نادی: خفه شو، هی داری گیر می‌دی..

مهرداد: زر نزن.. یکی می‌زنم زیر گوشت، صدای خر بدیا..

[رها جدایشان می‌کند]

رها: اه... بس کن تو رو خدا مهرداد...

مهرداد: نادى.. به ولای علی جوړی می‌زنمت، خون بیاری بالا. از این اداها واسه من در نیار.

نادی: حالم خوب نیست..

مهرداد: چته؟ ها...؟ چته؟ غذا خوردی... گه خوردی که خوردی. مگه من نگفتم نخور..

نادی: مال اون نیست..

مهرداد: ده بار گفتم قبل تمرین غذا نخور.

نادی: می‌گم مال اون نیست..

مهرداد: ابه رها [اصلاً تو غلط کردی واسش غذا آوردی.

رها: .. درست صحبت کن. احترام خودتو داشته باش. هی من هیچی نمی‌گم. می‌خوای بکشیش...؟ داره می‌میره، نگاش کن.. حالش خوب نیست، هی داری گیر می‌دی پش.

مهرداد: با من بحث نکن رها، با من بحث نکن. حوصله ندارم اصلاً. حالش خوب نیست؟ این فیلمشه. داره اذیت می‌کنه.
نادیا: چرا چرت و پرت می‌گی؟

مهرداد: من چرت و پرت می‌گم.. لامصب، الان یه هفته‌ست ریدی تو تمرین. من هی نمی‌خوام هیچی بگم، هی بدتر می‌کنی. فکر می‌کنی نمی‌فهمم؟

نادیا: من که هر کاری می‌گی می‌کنم.

مهرداد: زر نزن بابا. یه هفته‌ست هیچی بت نمی‌گم. بیشعور، دو روز مونده این یارو بیاد ببینه، اوکی بده، بریم. عین آدم وایسا تمرینت بکن.

نادیا: خفه شو..

رها: [فریاد می‌زند] ای بابا.. بس کنین جفتتون.

[مهرداد رفته و گوشه‌ای می‌نشیند.

سکوت طولانی.

مهرداد سیگاری در آورده و روشن می‌کند. نادیا نیز روی زمین دراز کشیده است]

مهرداد: بابا این همه بدبختی کشیدیم. این همه چند ساله چون کردیم، از این گه‌دونی بریم. حالا ایندفعه یارو خودش اومده قبول کرده، کارُ ببینه، ببرتمون. من نمی‌فهمم یهو چت شده؟ الان که من پاسمو گرفتم، همه چی هم آماده‌ست، پشیمون شدی؟

رها: مهرداد.. ولش کن.. حالش خوب نیست.

[دوباره بلند می‌شود]

مهرداد: بابا تو که نمی‌دونی رها.. به خدا من با این صابخونه حرف زدم، دو ماه دیگه قراردادمونُ فسخ کنن. رفته مشتری پیدا کرده. خودمون هم که دیگه هیچی نداریم. باز اگه ایران خودرو بود یه حرفی. من دیگه اونجا هم نمی‌رم. به خدا یعنی اگه این هکتور اوکی نده، بعدش دیگه نمی‌دونم چکار کنم؟

رها: خب تو فکر کن یه درصد اوکی نده.

مهرداد: می‌ده.. می‌ده. کار خوبه به خدا.. تو این دو روز باید سگی تمرین کنیم. والا اگه لازمه من برم پیش این بغدادی بگم تا صبح باید تمرین کنیم اینجا. [به نادیا] آقا من اون بار دهنم سرویس شد؟ من تو ترکیه افتادم به گه خوردن که برگردیم؟ ببین.. من کاری ندارم.. تو حالا چت زدی که نمی‌خوای بیای، به خدا نریم بازبینی، چار روز دیگه پشیمون می‌شی. چار روز دیگه می‌افتیم به غلط کردن که چه فرصتی رو از دست دادیم. تو باز می‌یای بریم ترکیه؟ [به رها] والا کاوه رو نگاه کن. الان سه ساله رفته، اقامتشو هم گرفته. بهترین زندگی رو هم داره. من نمی‌دونم، این خودش تا یه سال پیش صبح و شب می‌گفت یه جوروی بریم، حالا که می‌خوان مٹ آدم ببرنمون، داره مسخره بازی در می‌یاره.

[نادیا بلند شده و به سمت دستشویی می‌رود]

مهرداد: [به رها] به خدا من نمی‌خوام یه چیزایی رو بگم.. تو که از اینجا می‌ری، این یه کلمه با من حرف نمی‌زنه. یه ماهه، من اینجا می‌خوابم، اون می‌ره تو اتاق. نمی‌دونم چشمه؟ تو نمی‌دونی به امام زمان دو سال پیش چه بلایی سر من آورد ترکیه. فقط واسه اینکه یارو می‌گفت با قایق بریم. من نمی‌تونم که به یارو بگم جت شخصی بلند کنه برامون.. چه می‌دونم؟ می‌کشنمون، کلیه‌هامونو می‌دزدن.. خب الان که این می‌تونه عین آدم بهره ما رو..

تازه من با یکی از دوستانم تو آلمان حرف زدم. خودش تو آشپزخونه‌ی یه هایمه. از لیسبون، قشنگ سوار قطار می‌شیم تا فرانکفورت. تو هم بر می‌گردی از اونجا. خواستی، تو هم با ما بیا.

[رها نگاهش می‌کند. مهرداد آرام می‌شود. گوشه‌ای رفته و کفش‌هایش را در می‌آورد.

رها با گوشه‌اش شماره‌اش می‌گیرد]

رها: الو.. الو روزبه... چرا گوشیتو بر نمی‌داری؟ می‌گم چرا گوشیتو بر نمی‌داری...؟ کجایی؟ واسه چی رفتی شمال؟ روزبه، اگه همین الان مسخره بازیتو تموم نکنی، خودت می‌دونی. برمی‌گردی الان خونه. گوش نمی‌کنم. تو گوش کن... الو.. الو.. آه.

[...]

مهرداد: چی شد؟

رها: قطع می‌کنه عوضی... ببین.. من باید برم.

مهرداد: چرا؟

رها: بابا، این بیشعور، ماشینو برداشته، از صبح رفته شمال، تلفن هیچکیم جواب نداده.

مهرداد: خب بچه که نیست.

رها: ... چه می‌دونم، مامانم داره دق می‌کنه.

مهرداد: گفتم وایسیم تا صبح تمرین کنیم.

رها: نمی‌تونم به قرآن. می‌رم، صبح زود می‌یام.

[مهرداد عصبی، چیزی نمی‌گوید. رها وسایلش را جمع می‌کند]

رها: مهرداد.. بیا ببرش دکتر.. این حالش خوب نیست یه کم.

مهرداد: ...

رها: می‌شنوی؟

مهرداد: چرا گیر دادی حالش خوب نیست؟

رها: خب خوب نیست، نمی‌فهمی؟

مهرداد: بابا تو هی بش می‌گی حالت خوب نیست، حالت خوب نیست. اون هم باور کرده.

رها: وای.. مهرداد.. چرا نمی‌فهمی..؟ به خدا حالش خوب نیست..

مهرداد: چشمه؟

رها: ...

مهرداد: با توام..

رها: مهرداد.. جان مادرت یه چیزی بگم.. کولی بازی در نمی‌یاری؟

مهرداد: چی؟

رها: بگو جون مادرم..

مهرداد: دِ بنال دیگه..

[مکث]

رها: .. نادیا.. حامله شده.

مهرداد: چی؟

رها: حامله شده بابا..

مهرداد: یعنی چی؟

رها: یعنی چی؟ می‌گم حامله شده.. هی بش می‌گم بت بگه.. هی می‌گه وایسا تا چارشنبه..

[مهرداد بهت زده، ایستاده و به رها نگاه می‌کند. رها که از این وضعیت نگران شده، کمی عقب‌تر می‌رود.
مهرداد همانجور ایستاده و بهت زده به رها نگاه می‌کند. بعد، ناگهان به سمت در می‌رود]

رها: مهرداد.

مهرداد: هیس..

[رها ساکت می‌شود. مهرداد، آرام پشت در رفته و می‌ایستد.
مکث]

مهرداد: ادر می‌زند! نادى بیا بیرون..

رها: ...مهرداد

مهرداد: نادى، می‌گم بیا بیرون..

[ادر باز نمی‌شود.

مهرداد برگشته و به سمت رها می‌رود. رها، ترسیده خود را کمی عقب می‌کشد]

مهرداد: چند وقته؟

رها: نمی‌دونم.

مهرداد: یعنی چی نمی‌دونی؟

رها: دو ماهه فکر کنم.

مهرداد: رها، تو دو ماهه می‌دونی به من نمی‌گی؟

رها: من خودم تازه فهمیدم.

[مهرداد رفته و گوشه‌ای فرو می‌افتد]

مهرداد: وای.. همه چی خراب شد.

رها: هیچی خراب نشده..

مهرداد: چرا... اینا بفهمن حامله‌ست، نمی‌دارن بیاد.

رها: شلوغش نکن الکی..

مهرداد: فستیوال رقصه.. بفهمن حامله‌ست، اصلاً قبولمون نمی‌کنن.

رها: [تقریباً داد می‌زند] گوش کن مهرداد.. اینو الان باید ببریم بیمارستان. از دیشب خونریزی داره.. ممکنه بچه مرده باشه تو شکمش.

[مهرداد، دوباره سراغ در رفته و به آن می‌کوبد]

مهرداد: نادیا بیا بیرون.. بابا من دیگه نمی‌تونم.. به خدا الان پنج ساله می‌خوام برم.. دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم... [بلند می‌شود] نادى.. ما کلی بدبختی کشیدیم. همینجا رو هم دارن ازمون می‌گیرن. به خدا مجبور می‌شیم جدا شیم. به خدا مجبور می‌شیم بریم از تهران. نادى.. من مطمئنم این بار می‌تونیم بریم. به امام حسین انتخاب می‌شیم. الان همه چی آماده‌ست. نادى.. من نمی‌خوام.. نمی‌خوام دیگه نبینمت. ده سال دیگه من یه کارگرم تو شمال، تو هم معلوم نیست خونه کدوم خری هستی. نادى، به خدا اینا بفهمن تو حامله‌ای، می‌گن باید عوض کنیم..

بعد من دیگه نمی‌دونم تنهایی باید چه گهی بخورم؟

[مهرداد که گریه‌اش گرفته، کنار در می‌نشیند.

کمی بعد، در به آرامی باز شده و نادیا بیرون می‌آید و کنار در می‌ایستد]

نادیا: من چهارشنبه نمی‌یام..

مهرداد: چی؟

نادیا: من نمی‌تونم پیام.

مهرداد: دست خودته مگه؟

نادیا: مهرداد.. من نمی‌خوام از ایران برم.

مهرداد: ...

نادیا: ... بازبینی هم نمی‌یام.. حالم خوب نیست.. می‌خوام با رها برم.

[مهرداد، عصبی به نادیا نگاه می‌کند. بعد، پریشان، سیگار و سویی شرتش را برداشته و بیرون می‌رود. سکوت.]

نادیا آرام و با درد به سمت صندلی حرکت کرده و می‌نشیند.

رها می‌خواهد وسایلش را جمع کند که مهرداد بر می‌گردد]

مهرداد: من نمی‌دونم... بعدش هر غلطی خواستی، بکن. ولی هر جوری هست، باید چهارشنبه بیای. اینم... چه بریم، چه

نریم، نمی‌تونی نگه داری. الانم هیچ جا نمی‌ری. حتی اگه مرده، باید نگهش داری تا چهارشنبه.

[رها و نادیا به مهرداد که چهره‌اش از خشم و غضب سرخ شده نگاه می‌کنند.]

نور آرام می‌رود]

بعد از داستان

خشونت در اشکال پنجگانه خود به آسانی قابل تشخیص است. انسان همواره تلاش می‌کند از داستانهای خشونت بار پرهیز کند. داستانهایی که اگرچه غالباً به شکل تکرارشونده در زندگی اجتماعی انسان رویت می‌شوند، لیکن هرگز کامل نخواهند شد. خشونتی که معمولاً همواره چند داستان دیگر را در پی خواهد داشت.